

عنكبوت

آزیتاخیری





عنکبوت

آزیتا خیری
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی
نسخه الکترونیک: انحصاری
تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

به نام خدا

برای آزاده بهزادی منش عزیزم
به پاس مهربانی بی حدش



فصل اول

صدای فریاد مردم عصبانی تا دفتر او هم می‌رسید و هرچه بیشتر می‌گذشت بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. سیاهه‌ی تن‌خواه ماه آینده را آماده کرده بود و فقط باید می‌فرستاد روی سیستم منافی؛ اما شعارها تندتر از آن بود که او بتواند تمرکز کند.

از مقابل سیستم بلند شد و به سوی پنجره رفت. از بالا و از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم، جمعیتی که آن پایین و مقابل دفتر مرکزی شرکت تجمع کرده بودند، کوچک و ریز دیده می‌شدند؛ احتمالاً آن‌قدر ریز که به چشم شهباز نمی‌آمدند!

پنجره را کمی باز کرد و صداها را واضح‌تر شنید. مردم فریاد می‌زدند: «مرگ بر شهباز!»

او پوزخند زد و با شنیدن صدای پیامک موبایل، پنجره را بست. به عقب برگشت و موبایلش را برداشت، اما با دیدن پیامک برداشت پول، افکارش به هم ریخت. اخم آلود صفرهای رقم برداشتی را شمرد و بعد با عصبانیت روی نام سپنتا ضربه زد.

یک بوق، دو بوق...

پسرک تماس او را جواب نداد و او به ناچار با خشم تماس را قطع کرد؛ اما بلافاصله برایش نوشت: «من که شب‌خونه می‌بینمت!»

پیامکش را ارسال کرد؛ اما همان وقت پیام دیگری به موبایلش رسید.

نفسی کشید و وارد صفحه‌ی «پیچک» شد. او آمرانه نوشته بود: «خونه
منتظر تم. زود بیا!»

کتایون به ساعت گوشی نگاه کرد و در سکوت اتاق غر زد: باید مرخصی
بگیرم لعنتی!

صدایش به گوش کسی نرسید. غرغرش هم بی‌فایده بود. به سوی میزش
رفت و موبایل را توی کیف انداخت. کامپیوتر را خاموش کرد و وقتی از در
اتاق بیرون می‌رفت، ذهنش هنوز درگیر صفرهای رقم برداشتی سپنتا بود.
سپنتا روی صندلی چرخان از میز کامپیوترش دور شد و با عصبانیت گفت:
— من رو حرفت حساب کردم. اگه عرضه نداشتی جور کنی، غلط کردی
قول دادی!

شایان پشت خط با نگاهی نگران به در نیمه‌باز اتاق، آهسته جواب داد:

— از اول بهت گفتم پونصد، نه بیشتر!

— کمه لعنتی!

— همینم از کارت خواهرم یواشکی زدم به کارت. می‌فهمی اینو؟

سپنتا لحظه‌ای فکر کرد و بعد با لحنی ناخوشایند جواب داد:

— سگ خورد! هشتادبیست به نفع من!

— چهل شصت!

سپنتا با لحنی مسخره و تند جواب داد:

— یه تومن از حساب مادره کش نفرتم که اصل و سودشو تقدیم تو کنم.

شایان با خشم غرید:

— گه تو این شراکت! قبوله.

صدای شادی را که شنید، بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و موبایل را
در جیب شلوارش گذاشت. به سوی در سه‌لنگه‌ی اتاق رفت و کمی سرک کشید.
شادی پشت به او به سوی در حیاط می‌رفت و بی‌حوصله می‌گفت:

— شب خونه اومدنی می‌گیرم!

ساره میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و غر زد:

— می‌خوام شام درست کنم. الان روغن می‌خوام.

شادی در حیاط را باز کرد و بلند جواب داد :

— بده شایان بره بگیره.

روی ایوان ایستاد و به هوای یافتن لنگه‌دمپایی دور و برش را کاوید؛ اما

آخرسر و با دیدن لنگه‌دمپایی پلاستیکی جلوی در توالت گوشه‌ی حیاط، با

لحنی عصبی نق زد: آه!

لی‌لی‌کنان به سوی بند رخت رفت و مقنعه‌اش را از روی بند کشید. نگاه

نومیدش به لکه‌های پودر شوینده بود. مقنعه را میان دو مشتش می‌سابید که

یک‌باره و با حس کش آمدن شُره‌ی لزجی روی موهایش، ناباورانه به آسمان نگاه

کرد. کبوتر از بالای حیاط پرید و سر هره‌ی دیوار نشست. شادی با حیرت روی

موهایش دست کشید. فقط اسهال کبوتر آقارحیم را کم داشت. خم شد و

لنگه‌دمپایی را از پایش درآورد و آن را به طرف کبوتر پرت کرد و حرصی و

عصبی فحش داد: «پدرسگ!»

کبوتر پر زد و دمپایی جایی توی کوچه رها شد.

او با تأسف سر تکان داد. مقنعه را روی شیر آب انداخت و به آب حوض نگاه

کرد. چشم‌هایش را بست و بی‌فکر سرش را زیر آب برد. آن‌جا، میان موج‌های

آرام آب هیچ صدایی نبود؛ جز شلپ‌شلوپ آهسته‌ی آبی که با موهای او موج

گرفته بود.

زیر آب چشم‌هایش را باز کرد. ماهی‌های قرمز ساره دور صورتش جمع شده

بودند و موهای بلندش، رقصان و نرم در آب می‌لولید.



جاده‌ی جنگلی منتهی به شاه‌راه اصلی پر بود از صدای خنده‌های تیم

کوهنوردی. آخرین قدم‌های کوه‌پیمایی بود و بعدش می‌رسیدند به جاده‌ی

اصلی و از آنجا تا پارکینگ ماشین‌ها راه زیادی نمانده بود.

دختری وقت پایین آمدن با خنده جیغی کشید و به کوله‌پشتی پسر جلویی

چنگ زد. هردو پخش زمین شدند و صدای خنده‌ی تیم هفت‌نفره‌شان به هوا

رفت.

لیدر تیم از جلوی دسته تشر زد :

— بسه دیگه. از برنامه عقبیم. جمع و جور کنید زودتر برسیم پایین.

دختر در حالی که به سختی سعی داشت بایستد، با خنده جواب داد :

— بداخلاق نباش عرفان. آدم ازت می ترسه.

عرفان بدون جواب به حرف او، روبه بقیه گفت :

— من برای کسی مکث نمی کنم؛ اما اگه بخواید به این بی نظمی ادامه بدید، دیگه باهاتون برنامه نمی رم.

دختر اخم کرد؛ اما دوستش وقت گذشتن از کنار او به بازویش زد و گفت :

— پریم، دیر شد.

دختر لباسش را تکاند. حالا تقریباً آخرین نفر بود. هم نوردی وقتی از کنار

او عبور می کرد، با جدیت گفت :

— جدا می افتی. مکث نکن.

و رفت. دختر اخم کرد. هم خسته بود و هم از اخم و غرغر بقیه دل خوشی نداشت. راه افتاد؛ اما با شنیدن صدای خش خشی میان بوته ها، بی اراده مکث کرد. به طرف بوته ها رفت و با عصای کوه نوردی اش کمی آن ها را کنار زد. سگی ولگرد عوعویی کرد و دختر وحشت زده خود را عقب کشید؛ اما عجیب بود که سگ قصد فرار نداشت. دختر یکی دو گام از بوته دور شد. عوعوی سگ و له له مشتاقش که با ولع زمین را می گند، متحیرش کرد. راه رفته را برگشت و کنار بوته ایستاد. سگ ولگرد مقابلش گارد گرفت.

دختر بی توجه به او، با عصا کمی خاک را جابه جا کرد. آفتاب تیز می تابید و او عرق ریزان خیره بود به خاکی که آهسته کنار می رفت. سگ دندان قروچه می کرد و هر لحظه ممکن بود حمله کند.

دختر با نگاهی باریک و متحیر عصا را کنار گذاشت و روی زانو نشست. دستش را به خاک کشید و لحظه ای بعد مثل برق گرفته ها عقب پرید.

دیدن دستی که از خاک بیرون افتاد، شوکه اش کرد و صدای جیغ بی امانش

در سکوت کوهستان پیچید.



شادی کوله‌اش را روی دوش انداخت و پرسید :

— کار نداری؟ دیرم شد.

ساره با کف‌گیری جلوی در آشپزخانه ایستاد و لبخندی به صورت او پاشید.

جواب داد :

— برو در امان خدا.

شایان با گرم‌کن سورمه‌ای و تیشرتی سفید، نشسته روی فرش، وقتی به

ظاهر روی تست‌های فیزیک کار می‌کرد، به خداحافظی آن دو گوش سپرد.

شادی به سوی در رفت؛ اما بلند و آمرانه گفت :

— شایان اون بیست صفحه رو حل می‌کنی بعد می‌آی کلاس!

او با لحنی نگران جواب داد :

— باشه آبجی!

ساره یکی دو قدم به دنبال شادی رفت و با حالی معذب پرسید :

— امروز می‌رسی بری سوپری آقاحمید؟ با خانوم دبیری پیغوم فرستاده

بود.

۹

شایان پشت دیوار اتاق با وحشت پلک زد؛ اما شادی بی‌خبر از همه جا، وقت

پوشیدن کالج‌های سدري‌رنگش جواب داد :

— الان دیر کردم. شب برگشتنی می‌رم.

و با این حرف و با عجله از ایوان گذشت. ساره پشت سر او شبیه به نجوا

گفت :

— خیر پیش.

شادی در را پشت سر خود بست و موی بافته‌ی خیسش را زیر مقنعه جابه‌جا

کرد. مانتویش خیس شده بود و امید او به گرمای هوایی بود که لعنتی، از

خرمپازان جنوب هم گذشته بود. از کوچه خارج شد و بی‌اراده محکم بند

کوله‌اش را چسبید. نگاه اخم‌آلودش را به ته خیابان دوخت و سعی کرد تکان

هیچ جنبنده‌ای مسیر نگاهش را عوض نکند؛ اما یکی دو گام مانده به قصابی آقامر تضی، بی‌اراده میان ابروهایش یک خط قطور جا کرد.

می‌توانست حرکت آهسته‌ی او را از حاشیه‌ی نگاهش حس کند؛ مثل همیشه، همین ساعت چشم او به گذر بود تا کی دختر ساره خانم شال و کلاه کند و با کالج‌های سدری و کوله‌ی سیاهش به هوای رسیدن به اتوبوس، از مقابل او بگذرد.

صدای نفس بلند آقامر تضی را شنید و بر بلندی گام‌هایش افزود؛ اما دو سه قدم جلوتر با دیدن اتوبوسی که پت‌پت‌کنان به ایستگاه رسیده بود، با عجله شروع به دویدن کرد و لحظه‌ی آخر، لهیده میان در و مردم، دلش را خوش کرد به این‌که به موقع به آموزشگاه می‌رسد.

اتوبوس راه افتاد و او به سختی توانست روی پا جابه‌جا شود. دختری کنارش ایستاده و کلاسورش را محکم بغل گرفته بود؛ محافظی بین خودش و او که با فشار زن چاق پشت سری، رسماً در بغل دخترک ایستاده بود. سعی کرد خود را کمی عقب بکشد و تازه آن وقت بود که رنگ تند زرد و سرخ و نارنجی بنری که روی کلاسور دختر بود، نگاه او را به خود چسباند. یک آگهی بود برای اختتامیه‌ی یک نمایشگاه نقاشی.

نگاه شادی بی‌اراده و تندتند نوشته‌های بنر را مرور کرد: «اختتامیه‌ی نمایشگاه نقاشی آدینه، هنرنمایی هنرجویان استاد کامران آدینه، سه شنبه در فرهنگسرای اشراق.»

شادی به سختی مقنعه‌اش را مرتب کرد و به سوی در چرخید. با بوی عرق، بوی تند سیری که زن چاق پشت سری‌اش انگار همین الان خورده بود و بوی الکل ادکلن دختر کناری، یقین داشت تا ایستگاه بعدی اتوبوس را به کثافت می‌کشد!



ریموت زد و وقتی از ماشین دور می‌شد، به کلیدی که در دستش بود، نگاه کرد. مردد بود. با این‌همه بدون نگاه به آیفون، کلید را به قفل انداخت و چند



لحظه‌ی بعد بوی یاس و محمدی مشامش را پر کرد.
 در را پشت سرش بست و بختیار پشت به او، وقتی شاخه‌های اضافی رز
 زرد باغچه را هرس می‌کرد، غر زد :
 — باید کلیدا رو عوض کنم!
 کسرا با لبخند جواب داد :
 — هرچقدر با این گل و گلدونا مهربونی، با ما قهری پیرمرد!
 بختیار به سوی بوته‌ی دیگری رفت و معنادار گفت :
 — وظیفه تو انجام دادی؛ دیگه برو!
 او قابلمه‌ی دستمال پیچ شده را روی پله‌ی ایوان گذاشت و با نومیدی
 پرسید:

— میزو بچینم باهم عدس پلو بزنیم؟

— برو!

— بابا!

بختیار شاخه‌ی آخر را با حرص چید و صدای به هم خوردن محکم دو تیغه‌ی
 قیچی، آه تأسفبار کسرا را پیش کشید. نگاه دیگری به قامت پدرش انداخت.
 پیرمرد هنوز پشتش به او بود و او با نومیدی به سوی در حیاط راه افتاد؛ اما
 نرسیده به در گفت :

— مامان نگران بود. تلفنا رو جواب بده.

بختیار جوابی نداد و او وقتی نفسش را ها می‌کرد، سرش را هم تکان داد؛
 تأسفبار و بی‌انگیزه.

در حیاط را پشت سرش بست و قبل از این که ریموت بزند، موبایلش را
 درآورد. ابروهایش به هم چسبید و جواب داد: «بفرمائید!»

— الو... سرگرد میرزاده؟

— بله ستوان.

— گزارش قتل داشتیم سرگرد. با هماهنگی قضایی تشریف ببرید به محل.
 زیر تیزی آفتابی که صاف می‌تابید، او به تن نوک‌مدادی سورن خیره شد و

پرسید :

— با پزشکی قانونی هماهنگ شده؟

— بله.

— حوالی کدوم منطقه؟

— نزدیک توچال، جاده‌ی کوهستانی.

— ممنون.

کسرا پشت فرمان نشست. لحظه‌ای به در دولنگه‌ی منزل پدر بزرگش نگاه دوخت و بعد آژیر پلیس را روی سقف ماشین گذاشت. کمی بعد، بختیار وقت باز کردن گره قاب‌دستمال دور قابلمه‌ی داغ، به در بسته‌ی حیاط نگاه کرد. صدای آژیر ماشین کسرا تمام محله‌ی قدیمی را پر کرده بود.



صدای قدم‌های بلندش که در طول راهروی آموزشگاه می‌دوید، میان دیوارها می‌پیچید. فتحی ابتدای کلاسی ایستاد و اخم آلود دو انگشتش را به نشانه‌ی سکوت روی دماغش گذاشت. شادی سفیهانه خندید و وقتی کوبش قدم‌هایش آرام می‌شد، او هم بی‌اراده انگشتش را روی دماغش گذاشت. فتحی با تأسف سر تکان داد و به کلاس برگشت و شادی وقتی از مقابل در باز کلاس او می‌گذشت، با تعجب به داخل نگاه کرد. پوپک امروز هم نیامده بود.

چند قدم جلوتر، در کلاس خود را باز کرد و با لبخندی کودکانه گفت :

— سلام بچه‌ها!

نگاه‌ها پس‌وپیش بالا آمد و جواب‌ها محکم نبود. او در را پشت سر خود بست و خانم «آمدی» وقتی به سوی در می‌رفت، با اشاره به برگه‌ی آزمون بچه‌ها، با صدایی شبیه به بیچ‌بیچ گفت :

— نیم‌ساعت دیگه تایم دارن.

شادی زمزمه کرد :

— ممنونم.

و بالای کلاس، درست جلوی وایت‌برد ایستاد. «آمدی» در را پشت سر خود



بست و او آهسته راه افتاد. از بین ردیفی از صندلی‌ها که دختران دانش‌آموز روی آن‌ها جا خوش کرده بودند، گذشت و انتهای کلاس جلوی پنجره ایستاد. هنوز نگاهش به دانش‌آموزان بود؛ اما آخرسر به سوی پنجره برگشت و این بار زیر دود و غبار آسمانی که داغ بود، بیلبورد زرد و سرخ و نارنجی اختتامیه‌ی آموزشگاه نقاشی آدینه به چشمش خورد. اخم کرد و وقتی از پنجره دور می‌شد، به رنگ‌های تند آن بیلبورد تبلیغاتی فکر کرد.

به ساعتش نگاه کرد. یاد پوپک از ذهنش کنده نمی‌شد. دیروز هم نیامده بود.

ابروهایش به هم چسبید و یک‌باره حس تند نگرانی در جانش پخش شد.



کتابیون در آپارتمان را پشت سر خود بست و در نور کم آباژور چشم چرخاند. این‌جا را اولین بار با پیچک‌های بلندش شناخته بود؛ اما هنوز و بعد از گذشت این مدت به آن شاخه‌های پیچیده‌ی روی دیوارها عادت نمی‌کرد. کیف و کلیدش را روی میزی رها کرد و بلند گفت :

— سلام... اردوان!

جوابی نیامد و او از پله‌ها بالا رفت. شاخ و برگ گل‌ها این‌جا بیشتر بود. از کنار نرده‌ها آویزان بودند و گاهی می‌شد مورچه‌ای را روی آن‌ها دید که سرگردان و بی‌نتیجه روی شاخه می‌لولید.

از نیم‌طبقه گذشت و وقتی به سوی اتاق‌های خواب می‌چرخید، بلندتر از قبل گفت :

— امروز خوب به خودت مرخصی دادیا. لیست حقوق رو فرستادم روی سیستم.

در اتاق خواب اردوان را باز کرد و او را دید؛ با شورتی سفید، بدون زیر پیراهن. نه‌چنچی کرد و با حیرت پرسید :

— تا الان خواب بودی؟

او حوله را به صورتش کشید و مقابل پنجره ایستاد. از میان پرده‌های مخمل

نگاهی به بیرون انداخت و بعد دوباره پرده را رها کرد. انگار از پخش شدن نور در فضای اتاق خوشش نیامد. لحنش تلخ بود و بی حوصله. بدون جواب به سوال او پرسید :

— توی شرکت چه خبر بود؟

کتایون شانه بالا انداخت. به سوی کمد رفت و وقتی مانتویش را درمی آورد، جواب داد :

— می‌خوای چه خبر باشه؟ غلغله بود!

شالش را هم از سر کشید و دستی به موهای آشفته‌اش زد. ادامه داد :

— قیامت بود. شه‌باز از توی اتاقش بیرون نیومد. حبیبی می‌گفت کسی رو راه نمی‌ده تو.

صدایی از اردوان نشنید و روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید. اخم کرد؛ اما لب‌هایش به لبخندی از هم باز شدند. اردوان دراز کشیده روی تخت، با دست ضربه‌ای به خوشخواب زد و کتایون لب زیرینش را گاز گرفت. نگاهش روی تن اردوان که حالا عریان بود، دوری زد و قدمی جلو رفت. آن نگاه خمار و نیمه‌باز مرد نشان می‌داد خستگی و لختی امروزش حاصل خوردن معجونی از نوشیدنی و قرص خواب بود!



از شلوغی ماشین‌هایی که به ردیف و در امتداد دامنه پارک کرده بودند و از چراغ‌گردانی که بالای ماشین پلیس روشن بود، فهمید نشانی را درست آمده. ماشین را پشت آمبولانس پارک کرد و پیاده شد. مردی با عجله به سوی او دوید و او در همان حال که با گام‌های بلند به سوی نوار زردی می‌رفت که روی آن نوشته بود «صحنه‌ی جرم»، آمرانه گفت :

— گزارش بده نیک‌روز!

نیک‌روز بدون مکث جواب داد :

— جسد متعلق به یه دختر جوونه. مدارکی همراهش نیست و طبق بررسی اجمالی پزشکی، حدوداً چهل و هشت ساعت از مرگش می‌گذره.



مأموری نوار زرد را بالا زد و کسرا از زیر آن رد شد. همان وقت زنی با عجله جلو دوید و مضطرب صدا زد :

— آقا... جناب!

کسرا به سوی او برگشت. زن میانسال بود؛ با مانتویی سیاه و روسری ای به همان رنگ. نگرانی از نگاهش می جوشید وقتی گفت :

— دختر من کوهنورده آقا. ربطی به این...

به کوه اشاره کرد :

— ربطی به این جنازه نداره.

کسرا متعجب به نیکروز نگاه انداخت و او توضیح داد :

— جنازه رو به تیم کوهنوردی پیدا کردن. الان توی محدوده‌ی کشف جسد منتظر دستور هستن.

کسرا سر تکان داد و روبه زن گفت :

— نگران نباشید. یه کم دیگه می آن پایین.

این را گفت و به سوی کوه برگشت. آفتاب بی رحم شده بود امروز و او هرچه بالاتر می رفت، وزوز حشرات آزاردهنده تر می شدند.

کمی جلوتر، در حاشیه‌ی کاج‌هایی که به ردیف کنار هم کاشته شده بودند، او به تعدادی جوان نگاه کرد. چهره‌هایشان خسته و عصبی بود. کوله‌پشتی‌ها را زمین گذاشته و بی قاعده و نظم هر کدام گوشه‌ای ایستاده یا زیر سایه‌ی درختچه‌ای نشسته بودند. نیکروز با عجله گفت :

— بچه‌های کوهنوردی‌ان.

پسری از پای درخت بلند شد و با لحنی مدعی پرسید :

— تا کی باید این جا باشیم؟

دیگری کنارش ایستاد و با اخم گفت :

— انگار اشتباه کردیم بهتون گزارش دادیم.

نگاه کسرا دوخته شد به دختری که قمقمه‌ی آب در دستش بود و سعی داشت چند جرعه‌ای بنوشد؛ اما تلاشش بی فایده بود. یک باره حالش به هم خورد

و زردآبه‌ای که بالا آورد تهوع‌های طولانی و پی‌درپی‌اش را عیان کرد. کسرا بدون جواب به اخم و تشر آن‌ها، از کنارشان گذشت و بالاتر رفت. اکیپ کشف جرم دور بوته‌ای جمع شده و هرکدام مشغول کاری بودند. کسرا به سوی جسد رفت. دکتر «بمانا» کنار جسد روی زانو نشسته و با دستکش مشغول واریسی آن بود.

کسرا کنار او روی زانو نشست و بمانا بدون نگاه به او و بی‌مقدمه گفت :
— حدوداً بیست‌وچهار، پنج سالشه. آثار کبودی روی بدنش مشخصه؛ اما
الآن نمی‌شه به طور دقیق علت مرگو تشخیص داد.

کسرا به چشم‌های بسته و خاک‌آلود دختر نگاه کرد. لباس خانه به تن داشت؛ یک تاپ سرخ با شلوارکی سیاه. پرسید :

— مدارک شناسایی همراهش نبود؟

نیک‌روز آن‌سوی جسد نشست و جواب داد :

— نه، هیچی.

نگاه کسرا تا یک لنگه پاپوش مخملی سیاهی که در پای دختر بود رفت و دوباره برگشت سوی صورت خاکی‌اش. دکتر گفت :

— جسد باید توی سالن کاملاً تشریح بشه. وضعیت جسد جوریه که حس می‌کنم همه‌ی استخواناش شکستگی دارن.

این را گفت و دست دختر نگون‌بخت را بالا آورد. تغییر حالت استخوان بازو و لق زدن مفاصل آن حرفش را تأیید می‌کرد.

عکاس نیروی انتظامی پایین پاهای دختر نشسته بود و با دقت عکس می‌گرفت. کسرا از روی زانو بلند شد و روبه نیک‌روز گفت :

— این بچه‌ها رو بفروست برن.

— بله، حتماً.

کسرا به سوی دکتر چرخید و ادامه داد :

— اگه این‌جا کار دیگه‌ای ندارید، جسدو منتقل کنیم.

دکتر هم بالاخره چشم از جنازه گرفت. از روی زانو بلند شد و جواب داد :

— نه. ادامه‌ش بمونه سالن تشریح!

کسرا چشم چرخاند. بچه‌های تیم کوهنوردی سلانه‌سلانه پایین می‌رفتند. مأموری به سوی کسرا آمد، احترامی گذاشت و کسرا گفت :

— بچه‌های تجسس بمونن. این محدوده رو کامل بررسی کنید. نیاز نیست بگم که حتی یه دکمه هم برای ما مهمه.

— اطاعت می‌شه.

کسرا دوباره نگاهی به جنازه انداخت. مأمور آمبولانس زیپ کاور سیاه را بالا کشید. نگاه کسرا به حفره‌ی کنده‌شده‌ی کنار بوته کشیده شد. حالا حفره خالی بود

و درست کنار آن دختری به خواب سیاه مرگ رفته بود.

کسرا دستانش را پشت سر به هم قلاب کرد و وقتی پشت جسد به سوی جاده‌ی اصلی می‌رفت، فکر کرد حالا یک جنازه روی دستش است که نشانی هم از هویت او ندارد.

جاده جنگلی بود و محل دفن جسد فاصله‌ی زیادی با جاده‌ی اصلی نداشت. از بالا به ردیفی از ماشین‌هایی که پشت هم پارک کرده بودند، نگاه کرد. زنی آسیمه‌سر به سوی یکی از دخترهای تیم کوهنوردی دوید و مردی روبه دختر دیگری آمرانه گفت :

— دیگه اجازه نداری بیای کوه!

برانکارد روی دست مأموران به سوی آمبولانس می‌رفت.

زنی میانسال با تأسف سر تکان داد و ماشینی وقت عبور، سرعتش را کم کرد و سرنشینان آن با حیرت به آن شلوغی خیره شدند. کسرا پشت فرمان سوار نشست و قبل از حرکت موبایلش را چک کرد.

آفرین کوتاه پرسیده بود : «حال پدرت خوب بود؟»

کسرا وقت تایپ کردن پوزخند زد. جواب او هم معنادار بود : «اون قدر خوب که به گل و گلدوناش می‌رسید!»

موبایل را روی کنسول ماشین گذاشت و راه افتاد.

هوا دم کرده و داغ بود. او پشت آمبولانس پیش می‌رفت و صدای آژیر ماشین او و آمبولانس، نگاه متعجب رانندگان و عابران را به سوی خود می‌کشید؛ اما راه باز نمی‌شد و این احمقانه بود.
موبایلش به صدا درآمد و او با نگاهی دوخته به الگانس سبز پلیس جواب داد :

— سلام.

صدای آفرین در گوش او پیچید :

— سلام.

و بعد انگار صدای آژیر را شنید که پرسید :

— مأموریتی؟

— بله. کار داری؟

— کی می‌آی خونه؟

— نمی‌دونم. امروز سرم شلوغه.

مکت آفرین معنادار بود و کسرا به جای این‌که منتظر سوال او باشد، بی‌مقدمه گفت :

— حالش خوب بود. تو نگران چی هستی؟

صدای آفرین بی‌رمق بود وقتی گفت :

— خیالم ازش راحت نیست. نمی‌دونم قرص تیروئید و قلب و فشار خونشو می‌خوره یا نه.

— تو به فکر خودت باش. بابا که سال‌هاست قید ما رو زده.

نفس بلند آفرین در گوشی پیچید و بی‌حوصله پرسید :

— کار نداری؟

— نه. خداحافظ.

کسرا تماس را قطع کرد و آفرین در خلوتی خانه به سوی آینه چرخید. روی صورتش دست کشید و زمزمه کرد: چه الکی از دست دادمت مرد!





شادی برگه‌ها را دسته می‌کرد که بیتا با نگرانی پرسید :

— خانوم درصدامونو به خونواده‌هامون اطلاع می‌دین؟

او بدون این که نگاهش کند، جواب داد :

— بله. چطور؟

— می‌گم... می‌شه... می‌شه درصد این هفته‌ی من و به مامانم نگید؟ قول

می‌دم هفته‌ی بعد جبران کنم.

دختری وقت خروج از کلاس به شانه‌ی بیتا زد و با خنده‌ای مسخره گفت :

— هفته‌ی بعدم همین. تو اصلاً وقت درس خوندن نداری!

بیتا اخم‌آلود و تند جواب داد :

— دهنتو ببند.

شادی برگه‌ها را در کیفش گذاشت و در کلاسی که خلوت شده بود، با نگاه

به آن دختر، تا آن سوی در بدرقه‌اش کرد و بعد در نگاه ترسیده‌ی بیتا پرسید :

— چیزی هست که حواستو مشغول کرده؟

نگاه بیتا بهت‌زده بود. جواب داد :

— نه خانوم. حواسم به درسمه به‌خدا.

شادی لحظه‌ای خیره نگاهش کرد، بعد نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز کلاس

انداخت و با جدیتی که از چهره‌ی شیطنت‌بارش بعید بود، پرسید :

— دوست‌پسر داری؟!

گونه‌های بیتا رنگ گرفت و خجالت‌زده جواب داد :

— نه به‌خدا!!

— پس چرا درس نمی‌خونی؟

— می‌خونیم.

— هفته‌ی پیشم همینو گفتی.

بیتا سرش را پایین انداخت و شادی در کیفش را بست. از مقابل او گذشت

و گفت :

— یه هفته بیشتر وقت نداری. هفته‌ی بعدم وضع همین باشه زنگ می‌زنم

به مادرت.

بینا پشت سر او لبخند زد. نفس راحتی کشید و به دنبال او راه افتاد. شادی از میان بچه‌هایی که جلوی کلاس جمع شده بودند، گذشت و جلوی اتاق فتحی ایستاد. دو دل بود؛ اما آخر سر ضربه‌ای به در زد و کمی بعد در را گشود. فتحی فنجان قهوه در دست داشت. با نگاهی که تندتند و از پشت شیشه‌ی عینک، روی مانیتور لپ‌تاپ جابه‌جا می‌شد، بدون این‌که به او مجال حرف زدن بدهد، غر زد :

— امروز ده دقیقه تأخیر داشتی. کلاستو «آمدی» کنترل کرد.

شادی دور از چشم او، لب و دهانش را کج کرد؛ اما به ناچار جواب داد :

— به مترو نرسیدم. ناچار شدم تاکسی بگیرم.

— این دیر کرده‌ها از حقوق کسر می‌شه.

او دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بعد بی‌توجه به حرف فتحی پرسید :

— پوپک... یعنی خانم راز امروز هم نیومدن؟

— نه!

این را فتحی با اخم گفت و بالاخره چشم از مانیتور گرفت. به او نگاه دوخت

و با همان اخم تندش ادامه داد :

— این خانومو شما معرفی کردی. من به اعتبار شما بهش کار دادم، اما اگه

فردا هم نیاد اخراجش. خسارت آگهی دوباره و دردسرای بعدشم از حقوق شما کم می‌کنم.

شادی با حیرت پرسید :

— چرا از حقوق من؟

فتحی دوباره مشغول کار شد و با خونسردی جواب داد :

— تا یاد بگیری بعد از این ضمانت کسی رو نکنی!

دخترک با تأسف مقنعه‌اش را جلو کشید. خواست حرفی بزند؛ غری،

اعتراضی، گلایه‌ای؛ اما با دیدن حرکت تند چشم‌های زاغ فتحی روی صفحه‌ی مانیتور پشیمان شد و بی‌حرف به سوی در چرخید. راهرو و راه‌پله شلوغ بود.

چند دختر گوشه‌ای با هیجان تست می‌زدند و چند نفری منتظر رسیدن اولیایشان بودند.

کسی گفت: خسته نباشید خانوم.

لبخند شادی جان نداشت. سری تکان داد و از پله‌ها پایین رفت. از آموزشگاه خارج شد و به شلوغی خیابان نگاه انداخت. دو ساعت وقت خالی داشت و بعد باید برای کلاس پسرها برمی‌گشت.

به ساعتش نگاه کرد. تردید داشت؛ اما عاقبت تصمیمش را گرفت و با گام‌هایی بلند به سوی خیابان رفت. به اتوبوسی که در ایستگاه منتظر مسافر ایستاده بود، نگاهی کرد و بعد دوباره و مردد ساعتش را چک کرد. وقت زیادی نداشت. بی‌خیال اتوبوس، برای یک تاکسی دست بلند کرد و به دنبال تاکسی که کمی جلوتر توقف کرده بود، دوید. دلش شور پوپک را می‌زد.



کتابیون ملحفه را دور خود پیچید و روی تخت در خود مچاله شد. اردوان با حوله‌ای دور کمر از حمام بیرون آمد و با دیدن او، بی‌علاقه و سرد پرسید:

— هنوز خودتو جمع نکردی؟!

کتابیون کمی به جلو خم شد و درد آلود جواب داد:

— وحشی!

او مقابل آینه ایستاد و دستی به موهای نم‌دارش کشید و با پوزخند طعنه

زد:

— ادای دخترای نوجوونو درنیار. بار اولت که نبود!

کتابیون به سختی از تخت پایین آمد. به سمت حمام رفت و دقیقه‌ای بعد شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد. پاهایش از درد می‌لرزید.

به دیوار پشت سرش تکیه داد و به کاشی‌های حمام زل زد. چند بار این‌جا، زیر این دوش قسم خورده بود که بار آخرش باشد؟!

اردوان درست می‌گفت. صدای اردوان را دور و گنگ شنید:

— من دارم می‌رم. جلسه دارم. به پیچک‌ها آب بده و وقت رفتن درو قفل کن.

کتایون سرش را به دیوار تکیه داد و به نوری که از سقف روی تن کبودش می‌تابید، زل زد. حقیر شده بود و با بیچارگی به این حقارت چنگ زده بود. چاره‌ای نداشت!



پونه کشو را بیرون کشید و وقت گشتن دنبال گردنبندش، توی تلفن گفت:
— «دل» رو با آژانس فرستادم!

و بعد با حالی عصبی، دور از دهنی گوشی پرسید :

— آهو گردنبند من و ندیدی؟

رُزا توی تلفن با هیجان پرسید :

— نگفتی امروز چی می‌پوشی!

پونه دستی به موهای آشفته‌اش کشید و با خستگی روی پاف، جلوی آینه نشست. هنوز دستش توی کشو بود و ناامیدانه خنزر پنزرهای دخترانه‌ای را که سال‌ها بی‌هدف جمع کرده بود، جابه‌جا می‌کرد. جواب داد :

— یه مانتویی می‌پوشم دیگه. خیلی هم مهم نیست.

آهو در اتاق را باز کرد و پرسید :

— پیداش نکردی؟

نگاه پونه نگران و نومید بود. سر تکان داد و رُزا در گوشی طعنه زد :

— چه لوس!

آهو جلو آمد و کشوی دیگری را بیرون کشید. روی زانو خم شد و خرده‌ریزهای داخل آن را زیوررو کرد. خبری از گردنبند قدیمی‌ای که فرنگیس قبل از ترک خانه‌ی آمین به پونه داده بود، نبود.

پونه از روی پاف بلند شد و جا را برای آهو باز کرد. بی‌حوصله شده بود.
جواب داد :

— من هر چی بپوشم جلوی تو اصلاً به چشم نمی‌آم.

صدای خنده‌ی شاد و مغرور رُزا در گوشش پیچید. میلی به ادامه‌ی صحبت نداشت؛ اما رُزا رهایش نکرد و با شکسته‌نفسی گفت :

— لباس منم خیلی خاص نیست. از همون مزون همیشگی گرفتم.
پونه با نگرانی به جستجوی آهو چشم دوخته بود. از حرف‌های رُزا چیز زیادی متوجه نشد و بی‌هدف جواب داد :

— حتماً بازم با رنگ چشمت ست کردی.
بازهم قهقهه‌ی شاد رزا در گوشش پیچید. این بار بی‌طاقت شد و گفت :

— من باید دوش بگیرم رُزی.
— اوه... پس برو. خیلی وقت نداریم.
— تو فرهنگسرا می‌بینمت.

پونه گوشی را روی دراور گذاشت و با نگرانی پرسید :
— پیداش نکردی؟

آهو به سوی کتابخانه رفت و به جای جواب، سوال کرد :
— کی از گردنت بازش کردی؟

او با آهی بلند روی گردنش دست کشید و با حس خالی گردنبند دانه‌اناری‌اش، محزون جواب داد :

— دیشب، قبل از خواب.

به طرف عسلی رفت و ادامه داد :

— همین‌جا گذاشتمش. جای همیشگی.

آهو به عسلی نگاه کرد و بعد وقتی به همان سو می‌رفت، با ناراحتی گفت :
— بهت گفته بودم بازش نکن. زنجیرش محکم بود. پاره نمی‌شد که.

زانوهایش را زمین گذاشت و عسلی را به سختی جلو کشید. هردو با هم به پشت آن سرک کشیدند؛ زیر تخت را جستجو کردند و حتی آهو خوشخواب را بلند کرد و با دقت زیر آن را کاوید؛ اما خبری از یادگاری فرنگیس نبود.

با خستگی قد صاف کرد و با تأسف سر تکان داد. پونه با درماندگی گفت :
— یادگاری مامانم بود.

آهو اخم آلود جواب داد :

— شکر خدا مامانت سلامته. گردنبندتم پیدا می‌شه. نگران نباش.

— بفهمه گمش کردم...

آهو دستی به موهایش کشید و زیر لب به میان حرف او رفت :

— ای‌شالله تا فرنگیس بفهمه پیداش می‌کنیم.

در اتاق را باز کرد و پونه صدایش را از آن سوی دیوار شنید :

— آمین... گردنبند پونه رو ندیدی؟

پونه با خستگی لب تخت نشست. هم دلش شور یادگاری مادرش را می‌زد و هم می‌خواست امشب گردنبند زیبایش را روی مانتوی شرابی‌رنگش بیندازد. حالش گرفته شده بود.

آهو در نیمه‌باز اتاق را کامل باز کرد و با دیدن او که لب تخت زانوهایش را بغل گرفته بود، پرسید :

— نمی‌خوای بری حموم؟ دیر شد دختر.

او بی‌حوصله بلند شد و حوله را از داخل کمد برداشت. با خودش کنار نمی‌آمد. درست همین امشب باید دانه‌اناری‌اش گم می‌شد؟!

در حمام را باز کرد و فکر کرد امشب رُزا با آن شکل و شمایل اشرافی حسابی به چشم می‌آمد و او کلی حرص می‌خورد.

زیر دوش ایستاد. فکر رُزا از سرش بیرون نمی‌رفت. می‌توانست او را روی پله‌های مارپیچ خانه‌شان، آن سوی شهر تصور کند.

همان وقت رُزا از پله‌ها پایین می‌آمد.

تاپ و شلوار سیاه پوشیده و روی آن کتی سفید به تن کرده بود. آرایش ملایمی داشت و چهره‌اش مثل همیشه شیک و بی‌نقص به نظر می‌رسید. از آخرین پله هم گذشت و مقابل آینه‌ی بلند کنار پله‌ها ایستاد. شال سیاهش را با دقت روی موهای اتو شده‌اش گذاشت و بعد موهایش را روی یکی از شانه‌هایش مرتب کرد. نگاهش به خودش خیره بود و در همان حال روی نام پدرش کلیک کرد و وقتی موبایل را به گوشش می‌چسباند، با گوشه‌ی ناخن رُزلب اضافی‌اش

را زدود.

تعلل پدر در جواب دادن خسته‌اش کرد. تماس قطع شد و او با اخم موبایل را پایین آورد.

وارد باکس پیامک شد و در صفحه‌ی «آقای شهباز» کوتاه و معنادار نوشت :
«می‌رم فرهنگسرا. اگه می‌اومدی خوشحال می‌شدم بابا!»
پیامکش را ارسال کرد و به سوی در راه افتاد.

روی ایوان بلند و گرد خانه‌ی مجلل پدری ایستاد و ریموت زد و وقتی از پله‌های مدور پایین می‌رفت، چراغ‌های لکسوس سیاهش چشمکی زد.
پدرش، منوچهر شهباز، بی‌اینکه متوجه پیامک او شده باشد، در اتاق کارش، انتهای راهروی طبقه‌ی چهارم شرکت، سرش را میان دستانش گرفته و با آشفته‌گی فکر می‌کرد. کسی به در زد؛ اما او جوابی نداد.
حبیبی جرأت به خرج داد و لای در را گشود. کارتابل دستش بود. با تردید گفت :

— جناب رئیس اگه ممکنه...

منوچهر با سری که میان دستانش گرفته بود، خیره به شلوغی میز کارش گفت :

— برو بیرون!

حبیبی نومیدانه قدمی به عقب برداشت؛ اما کسی از پشت سر او دست دراز کرد و در را کامل گشود. بی‌دعوت وارد اتاق شد و حبیبی با نگرانی گفت :

— اما آقای منافی...

اردوان به بیرون اشاره کرد و میان حرف او رفت :

— مشکلی نیست. شما بفرمائید.

حبیبی با نگاهی به شهباز و با دیدن سکوت او بالاخره رضایت داد و در را پشت سرش بست.

اردوان جلو رفت و روی مبلی نشست. کیف دستی‌اش را روی پاهایش نگه داشت و وقتی دسته‌ای کاغذ از آن بیرون می‌کشید، بدون حاشیه‌بافی گفت :

— من با براتی حرف زدم. کارهای نقل و انتقال سهام خیلی زمان بر نیست. توی دفتر خونه...

ابروهایش به هم چسبید و با حیرت به چشم‌های بی‌روح شهباز زل زد.
نچ‌نچی کرد و پرسید :

— ناهار خوردی؟

شهباز جوابی نداد و ابروهای اردوان بالا رفت.

شهباز خود را از میز عقب کشید. به صندلی بزرگش تکیه داد و با نومیدی گفت :

— مادر اون پسره مُرد!

اخم اردوان غلیظ‌تر شد؛ اما شهباز فرصت سوال به او نداد و دوباره گفت :

— همون پسره... برهان... برهان سالاری! همون که ازمون شکایت کرده بود!

اردوان ناباورانه برگه‌ها را روی میز انداخت و گفت :

— گاوت دوقلو زائید!

منوچهر مدتی در سکوت به او چشم دوخت. بعد با پوزخندی از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت و از آن بالا به خیابان چشم دوخت. حالا خبری از تجمع شاکیان نبود. روی پاشنه‌ی پا به طرف اردوان برگشت و با لحنی رک و صریح جواب داد :

— نمی‌تونم خودتو از این کثافت بیرون بکشی. من هنوز سهامتو نخریدم.

اردوان نفس بلندی کشید. به مبل تکیه داد و پاهایش را زیر میز دراز کرد و با تلخند گفت :

— پس قراره بازی کنیم!

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد :

— اسمشو هر چی می‌خوای بذار؛ اما الان نه وقتشه، نه می‌تونم این همه

پول بابت خرید سهام تو پرداخت کنم.

— ما حرف زدیم منوچ! یادت رفته؟

منوچهر جلوتر آمد. با دست‌هایی در جیب به میزش تکیه زد و با

بی‌رمق‌ترین حال ممکن جواب داد :

— اون مال وقتی بود که تو این گه نیفتاده بودیم.

صدای اردوان بالا رفت :

— نمی‌تونی منم با خودت بکشی پایین.

— تو با من این پایین هستی لعنتی. خیرت سرت مدیر حسابداری این شرکت گه گرفته‌ای.

نگاه اردوان به او باریک بود و صدایش حالا مرموز جلوه می‌کرد. گفت :

— من بدون اجازه‌ی تو، توی این خراب‌شده حتی آب هم نمی‌خورم.

شهباز با پوزخندی تلخ جواب داد :

— برای من جانماز آب نکش. انگار من نمی‌دونم به اسم خرید برای شرکت، به خرج شرکت توی اروپا چقدر خوش گذروندی.

اردوان لب‌هایش را تو کشید. حالا وقت عصبانیت نبود. لحظه‌ای کوتاه فکر کرد و بعد کاغذهایش را در کیفش گذاشت. از روی مبل بلند شد و خیره در نگاه او به تلخی گفت :

— تو همیشه عاشق کیش‌ومات کردن بودی؛ اما این دفعه فرق داره منوچ. این دفعه تو نیستی که می‌بری.

منوچهر حرفی نزد. حوصله نداشت. نگران بود، خسته، مضطرب. میز را دور زد و روی صندلی نشست. اردوان کنار در اتاق ایستاد و با لبخندی آزاردهنده ادامه داد :

— بهتر بود با من راه می‌اومدی... مثل قدیما. این به نفعت بود!

شهباز با حالی عصبی روی میز ضرب گرفت و جواب داد :

— تا حل شدن این بحران ناچاری صبر کنی. بعدش...

اردوان پوزخند زد و بدون این‌که منتظر تمام شدن حرف او باشد، از اتاق خارج شد.

منوچهر به دری که محکم بسته شده بود، خیره شد و با خشم غرید :

«مرتیکه‌ی پفیوز!»

بی‌هدف روی موبایلش انگشت کشید. پیامک رُزا را ندید. آن‌قدر در فکر بود و آن‌قدر پریشان که نمی‌توانست تمرکز کند. دوباره بلند شد و با حالی آشفته مقابل پنجره ایستاد. تا همین چند ساعت پیش صدای «مرگ بر شهباز» خیابان را پر کرده بود.



شادی از جوی وسط کوچه گذشت و مقابل در باریک منزل افسرخانم ایستاد. پوپک همیشه می‌گفت: «این‌جا ته خطه، اصلاً ته دنیاست. ته هرچی کثافت و گناهه این‌جاست!»

شادی با نگرانی چشم چرخاند. مردی زیر سینه‌ی دیوار، درست جایی که لوله‌ی فاضلاب راه به کوچه باز کرده بود، چرت می‌زد و زنی آن‌سوتر با چادری گل‌دار روی سر و با پروپاچه‌ای بیرون‌ریخته، میان درگاه خانه‌اش در نگاه مردی با وقاحت می‌گفت :

— حال‌وحول پول می‌خواد مرتیکه. اون دفعه اومدی دلم برات سوخت. داشتی از درد کمر می‌مردی! اما این توبمیری، از اون توبمیریا نیست! شادی بی‌امان و ناگهانی به در کوبید. آن وقاحت و کثافت در باورش نمی‌گنجید.

مرد التماس کرد :

— جون جمیله... یه بار دیگه رام بده، دفعه‌ی بعد جبران می‌کنم. شادی محکم‌تر به در کوبید و افسرخانم وقتی لک‌ولک‌کنان به سوی در می‌آمد با صدایی زار نالید :

— اکرم... اکرم تویی مادر؟

شادی رو به دری که زیر باران و باد رنگش یوسیده و زنگ زده بود، پلک زد. پوپک حق داشت. از این محله بیزار بود؛ از این آدم‌ها، از این بوی گند جوی میان کوچه، از هوای آلوده‌ی این محله بیزار بود و به قول خودش جان می‌کند که راهی برای گریز پیدا کند؛ کسی چه می‌دانست؟! شاید هم دنبال بالی برای پریدن بود؛ اما میان محله‌ای به حقارت و کثافت این‌جا، مگر دختری مثل او



چقدر می‌توانست بالا ببرد؟! ته‌تاش ذوق کودکانه‌ای بود برای اسمی که به عاریه روی خود گذاشته بود. وگرنه که در شناسنامه پوپک نبود!

به قول خودش، ریگی بود زیر پای بزه‌کاران این محله و او می‌خواست پشت اسمی که گمان می‌کرد از اکرم قشنگ‌تر بود، خود را چیزی نشان بدهد که نبود!

افسر در را گشود و نگاه نگران و منتظرش با دیدن او، مثل آخرین شعله‌ی شمع قد کشید و یک‌باره خاموش شد. بی‌توجه به او جلوتر آمد و از میان در نگاهی به دو سوی کوچه انداخت و بعد با آهی بلند از سر راه شادی کنار رفت.

او مردد وارد دالان بلند و نیمه‌تاریکی شد که بوی تند مبالش توی دماغ می‌زد. در را پشت سرش بست و بی‌این‌که قصدی برای ورود به خانه داشته باشد، گفت :

— سلام.

افسر در جوابش سر تکان داد. لاغر و زردرنگ بود. چادرش را زیر بغل جمع کرد و به جای هر حرفی، پرسید :

— از اکرم خبر نداری؟

چیزی در دل شادی فرو ریخت؛ مثل آواری از ترس و دلهره. به جای جواب، سوال کرد :

— شما نمی‌دونین کجاست؟ دو روزه نیومده آموزشگاه.

افسرخانم با درماندگی عقب رفت. به دیوار تکیه داد و نگاه شادی با مارمولکی که درست بالای سر او، میان جرز آجرها فرو رفت، کش آمد.

افسرخانم با صدایی شبیه به ناله جواب داد :

— دو شبه خونه نیومده. نمی‌دونم کجاست.

— یعنی چی؟ کجا رفته؟ بهتون چیزی نگفته؟

جواب افسرخانم تکان نومیدانه‌ی سرش بود.

نگاه شادی در چشم‌های بی‌نور او می‌دوید. کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و با لحنی شمرده‌تر پرسید :

— قرار بود جایی بره؟ سفری، چیزی؟

افسر روی زانوهایش نشست. شلوار چیت گلدار به پا داشت. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با پریشانی جواب داد :

— اون کی حرفاشو به من می‌گفت؟! من که از هیچیش خبر ندارم.
شادی ناخنش را زیر دندان‌ش گرفت. نگرانی مثل خون در جانش می‌چرخید.
پرسید :

— یه نگاه به وسایلیش بندازم؟

او بی‌اینکه توانی برای بلند شدن داشته باشد، به خانه اشاره کرد. شادی منتظر او نماند و با گام‌هایی بلند به سوی خانه راه افتاد. کالج‌هایش را روی ایوان کوتاه خانه درآورد و قدم به خانه‌ی پیرزن گذاشت. بوی ویکس در فضا آکنده بود و درست کنار رخت‌خواب چرک‌مرده‌ی پیرزن، میان بشقاب‌ی ملامین با گل‌های گندمی، مستی قرص و شربت و پماد به او دهن کجی می‌کرد.
شادی چشم چرخاند. نگاهش از تاقچه‌ای که گلدانی سفالی روی آن بود، گذشت و به سوی کمد کشیده شد. وقت زیادی نداشت. به سوی کمد رفت و کشوها و قفسه‌های آن را گشت. غیر از چند دست لباس مستعمل و چند رمان عاشقانه، چیز دیگری آنجا نبود.

پیرزن لنگ‌لنگان وارد خانه شد؛ اما شادی بی‌توجه به او به سوی پستوی گوشه‌ی هال دوید. فضا کوچک بود و رخت‌آویزی آکنده از لباس و چادر و روسری آنجا بود. شادی زیر لب غر زد: «تو کجایی آخه دختر؟»
پالتوی سیاه پوپک را گشت. چیزی در جیب‌های آن نبود.

افسر به سختی میان در ایستاد و گفت :

— من که سواد ندارم. از کاراش سر در نمی‌آرم.

شادی آستین پالتو را رها کرد و این‌بار با تردید به کوله‌ی او زل زد. ابروهایش به‌هم چسبید. روی زانو نشست و کوله‌پشتی را جلو کشید و زیپ آن را گشود.

جزوات فیزیک پیش‌دانشگاهی، یک آینه‌ی جیبی، چند خودکار، یکی دو اسکناس چروک و یکی دو تا رژلب و مداد چشم همه‌ی محتویات کیفش را



تشکیل می‌داد.

شادی عصبی شد و یک‌باره کیف را سروته کرد. افسرخانم به سختی تعادلش را حفظ کرده بود؛ اما عاقبت دست به چهارچوب گرفت و وقتی آهسته پایین می‌لغزید، با نگاهی تأسف بار به رژلب و مداد و آینه، نالید :

— هی گفتم اینا رو نمال به صورتت. هی گفتم این محله جای این مشاطه‌بازیا نیست... ای خدا... بلایی سرش نیومده باشه!

شادی جزوات را زیرورو کرد و آخرسر با نگاهی باریک به کارت ویزیتی که از میان تقویم جیبی پوپک روی گلیم افتاده بود، آن را برداشت و پشت و رویش کرد.

افسرخانم با نگرانی پرسید :

— چیه این؟ روش چی نوشته؟

ابروهای شادی به هم چسبیده بود. نام آتلیه‌ی بوف سفید برایش غریبه بود. به لوگوی بوف روی کارت نگاه کرد. درست زیر لوگو، میان کادری سفید نوشته بود: «چهارشنبه، ساعت هفت!»

شادی خم شد و جزوات و خرده‌ریزهای پوپک را با شلختگی توی کیف ریخت و از روی زانو بلند شد. وقت زیادی برایش نمانده بود.

پیرزن بی‌حال و بی‌حوصله اخم کرد :

_ بیاد ببینه آت آشغالاشو گشتی ناراحت می شه.

لبخند گندم جان نداشت. جواب داد :

_ خودم بهش می‌گم. نگران نباشید.

افسر خانم آه بلندی کشید و وقتی خیره نگاهش می‌کرد، نه‌چندان بلند گفت :

_ نمی‌دونم چرا با تو دوست شد؟! از اولم ازت خوشم نیومد!

شادی حیرت‌زده از صراحت او لبخند زد و پرسید :

_ قرصی، چیزی می‌خوان براتون بگیرم؟

او گوشه‌ی چادر را به چشمش کشید و با بغض جواب داد :

— هیچی نمی‌خوام. فقط اکرمو پیدا کن.

شادی لبش را تو کشید و بی‌اراده دوباره به کارت نگاه کرد. کوله‌اش را بالا کشید و به سوی در راه افتاد. وقتی در ایوان کفش‌هایش را می‌پوشید، می‌توانست مویه‌های خفیه‌ی پیرزن را بشنود. آشفته بود. با قدم‌هایی بلند از ایوان خانه گذشت و قدم به کوچه گذاشت. زن بدکاره‌ی محل حالا پر چادرش را به دندان گرفته و با دست‌هایی سنگین از الگوهای زردِ طلا کیسه‌های سیب‌زمینی و پیازش را از وانتی تحویل می‌گرفت. شادی پا تند کرد. قلبش بی‌امان و تند می‌کوبید.



پونه با حالی گرفته غر زد :

— می‌خواستم گردنبندمو روی مانتوم بندازم.

آهو خندید. وقتی جلو می‌رفت، با مهربانی جواب داد :

— کاش همه‌ی غصه‌های دنیا همین‌قدر کوچولو بودن.

و با این حرف گردنبندش را از گردن باز کرد و به گردن او آویخت؛ اما باز هم گره ابروهای پونه باز نشد. روی کشکول عقیق آهو دست کشید و گفت :

— امشب مامانم هست. ببینه دونه‌اناری گردنم نیست...

امین وقت بستن بند ساعتش بحث را کوتاه کرد :

— توی اون شلوغی کی حواسش به دونه‌اناری توئه؟

جلوتر آمد و پرسید :

— تابلوی ناتمامتو فرستادی فرهنگسرا؟

پونه بالاخره لبخند زد و جواب داد :

— بله، با آژانس فرستادم.

— بریم؟

آهو بالِ شال فیروزه‌ای‌اش را روی شانه انداخت و دستش را پشت پونه گذاشت. لبخند دخترک عمق گرفت و جلوتر از او راه افتاد.

حتی فکر کردن به اختتامیه و تابلویی که درست همین امشب از آن رونمایی



می‌کرد، سرخی خون را زیر پوست گونه‌هایش پخش می‌کرد.
کفش‌هایش را که می‌پوشید، به یاد رُزا بود؛ دختر منوچهر شهباز که همین حالا با قدم‌هایی محکم در فرهنگسرا به سوی نمایشگاه می‌رفت. رفت و آمد زیاد بود و هنرجویان آموزشگاه با عجله آخرین کارها را انجام می‌دادند.
او از در گذشت و چشم چرخاند. دیدن پدر و مادرهایی که مقابل تابلوی بچه‌ها ایستاده و با نگاهی تحسین‌برانگیز به آن‌ها قوت قلب می‌دادند، نویدکننده بود؛ اما فرصتی برای غصه خوردن پنهانی پیدا نکرد.

کسی گفت :

— سلام رُزا!

او به سوی صدا چرخید و با لبخند جواب داد :

— سلام استاد.

استاد کامران نگاه دقیقی به او انداخت و با صراحت گفت :

— مثل همیشه شیک و زیبا!

تعریفش رُزا را خوشحال کرد. لبخندی زد و محجوبانه جواب داد :

— همیشه به من لطف دارید.

کامران کوتاه نیامد. با کاتالوگی که دستش بود چانه‌ی او را بالا کشید و خیره به چشمان او گفت :

— باید یه روز مدل من بشی. می‌خوام خیال «چشم‌هایش» بزرگِ علوی رو توی واقعیت معنا کنم!

رُزا این بار واقعاً خجالت کشید. طره‌مویی را از صورتش کنار زد و بدون این که توانی برای جواب پیدا کند، در سالن چشم چرخاند. یکی از پسرهای تابلوی «دل» را روی سه پایه می‌گذاشت.

لبخند رُزا جان گرفت و پرسید :

— پونه بالاخره از تابلوش رونمایی کرد؟

کامران رد نگاه او را گرفت و با دیدن تابلو، وقتی هم‌قدم با رُزا به سوی سه پایه می‌رفت، جواب داد :

— کارش خوبه. البته یه کم ظریف کاری‌ها رو رعایت نکرده؛ اما قابل قبوله. مقابل «دل» ایستادند و به طرحی که پونه ذهنی کشیده بود چشم دوختند. نقاشی رنگ روغنی بود از یک قلب سرخ میان دو دست؛ انگار صاحب آن دست‌ها، قلبش را به بیننده پیشکش می‌کرد.

رُزا با تبسمی ملیح گفت :

— خودش که عاشق این کارشه.

نگاه کامران متفکرانه بود. جواب داد :

— یه کم زیادی بی‌پرواست. من با این جور طرح‌ها موافق نیستم.

رُزا خندید و پرسید :

— اولین آناتومی که طرح زدیم، یادتونه استاد؟

کامران چشم از تابلو گرفت و به سوی او چرخید. نگاهش عمیق بود. بی‌مکث جواب داد :

— مارمولک بود!

رُزا با خنده‌ای چندان گفت :

— اییی... هنوز یادم می‌افته چندشم می‌شه.

کامران حتی لبخند هم نزد. فقط در سکوت دست دراز کرد و تار مویی را از پیشانی او کنار زد.

همان وقت کسی صدایش کرد و او در سکوت و با گام‌هایی آهسته از رُزا دور شد. نگاه رُزا به او خیره بود. همیشه مقابل کامران، افکارش به هم می‌ریخت. محکم سرش را تکان داد و بی‌هدف باز هم به «دل» پونه چشم دوخت. خبر نداشت دوستِ بی‌دلش برای این تابلو از دلش گذشته بود!



کسرا پشت سر دکتر بمانا قدم به سالن تشریح گذاشت. بوی فرمالین، سفیدی چراغ‌های تشریح، وسایل جراحی و همه‌ی جزئیات این سالن، تنش را کرخت می‌کرد.

بمانا حالا روپوش سفید به تن داشت. در همان حال که به سوی تخت



می‌رفت، دستکش‌هایش را هم می‌پوشید. کسرا به کاور سیاه روی تخت چشم دوخت. بی‌رحمانه بود؛ اما واقعیت داشت. حالا داخل آن کاور سیاه یک دختر جوان انگار خواب بود و شاید جایی، زیر سقف خانه‌ای در همین شهر درندشت، مادری یا خواهری دلش شور بازگشت او را می‌زد.

بمانا برعکس او خونسرد بود. زیپ کاور را پایین کشید و هیجان‌زده گفت :
— خب... ببینیم این‌جا چی داریم!

کسرا شماتت‌بار طعنه زد :

— انگار مرده می‌بینی، یه جون به جوناتون اضافه می‌شه دکتر!
خنده‌ی بمانا بلند بود؛ آن‌قدر که صدایش میان دیوارهای سرد سالن تشریح پیچید. کاور را کامل باز کرد و وقتی با دقت ظاهر جنازه را می‌کاوید، جواب داد:
— من وقتی جون می‌گیرم که بتونم کمکی توی پیدا شدن قاتل این دختر بینوا بکنم.

این را گفت و به کمک دستیارش کاور سیاه‌رنگ را از زیر جسد بیرون کشید.

تاپ سرخ و شلوارک سیاه دختر نگوین بخت خاکی؛ اما هنوز مرتب بود. بمانا با قیچی تاپ را از بالا تا پایین برید و کسرا عصبی از دیدن اندام برهنه‌ی دختر پلک زد؛ اما بمانا بی‌توجه به حساسیت او گفت :

— رد طناب دور دستاش معلومه.

صدایی شبیه به فس‌فس از شکم او به گوش رسید و کسرا با ابروهایی پرگره سر تکان داد. بمانا تخت را دور زد و وقتی بازوی دختر را بلند می‌کرد، با تأسف ادامه داد :

— هیچ استخون سالمی توی بدنش نمونه.

و با این حرف بازوی او را محکم تکان داد. شکستگی استخوان‌ها معلوم بود. بمانا این‌بار به سوی پاهای او رفت و شلوارکش را هم برید. می‌خواست لباس زیرش را از تنش بیرون بیاورد. کسرا از تخت دور شد و پرسید :
— فکر می‌کنید کی گزارشتون آماده می‌شه؟

او بی‌اینکه جواب سوال کسرا را بدهد، بی‌ربط پرسید :

— تو کی می‌خوای زن بگیری؟

ابروهای کسرا حیرت‌زده بالا پرید و به سردی جواب داد :

— وسط سالن تشریح، کنار یه جسد بی‌هویت، یاد ازدواج من افتادین؟!

بمانا پشت به جسد ایستاد. لباس زیر دختر هنوز در دست او بود. آن را بالا

آورد و جواب داد :

— اگه زن گرفته بودی می‌فهمیدی این یه لباس زیر معمولی، مخصوص

استفاده‌ی روزمره توی خونه نیست!

نگاه کسرا پایین آمد و بی‌میل به آن لباس زیر پر از بند و سیاه چشم دوخت.

بمانا ادامه داد :

— خصوصاً اگه مجرد بوده باشه که عمراً یه همچین لباس ناراحتی رو تنش

نمی‌کنه!

— ناراحت؟!

خصوصی، متفکرانه گفت :

— تازه عروس‌ها، دخترهایی که به دیدارهای خصوصی می‌رن و زن‌هایی که

کارشون تن‌فروشیه، روی لباس زیر حساسن!

— دیدارهای خصوصی!

بمانا چشم از سوتین گرفت و با خنده طعنه زد :

— دوست دختر هم نداشتی سرگرد؟!

کسرا اخم کرد؛ اما بمانا با نگاه به آنچه که در دستش بود، زمزمه کرد :

— حاضرم شرط ببندم این دختر باکره نیست!

کسرا شانه بالا انداخت و بلند فکر کرد :

— شاید متأهل بوده.

— حلقه نداره!

— حلقه توی کشور ما نماد محکمی برای تأهل نیست دکتر.

بمانا لبخند زد. دستکش داشت؛ با این حال دست چپش را بالا آورد و گفت:



— زن گرفتی همیشه توی انگشتت نگه دار. زن‌ها دوست دارن.
 نگاه کسرا از دست او به چشم‌های غمگینش کشیده شد و لب زد :
 — خدا بیامرز خانومتونوا!
 بمانا پلک زد و بعد وقتی دوباره به سوی تخت برمی‌گشت، گفت :
 — حیف مجردی!
 کسرا روی پاشنه‌ی پا به سوی او چرخید و پرسید :
 — چطور؟
 بمانا کنار جسدی که حالا عریان بود، ایستاد. در حال واکاوی جسد جواب داد :
 _اگه متأهل بودی می‌دونستی زن‌ها چقدر روی لباسای خصوصیشون حساسن!
 کسرا پوزخند زد و نگاهش عنان گسیخته به صورت خاک‌آلود و چشم‌های بسته‌ی دختر کشیده شد. پرسید :
 — تا فردا گزارشو بهم می‌رسونید؟
 — آره... به گمونم آره.
 کسرا چشم از بمانا و جسد گرفت و به سوی در چرخید. بلند گفت :
 — خداحافظ.
 دکتر انگار نشنید. با دقت در حال معاینه‌ی دختر بینوا بود.
 کسرا از پله‌ها که بالا می‌رفت، موبایل را به گوشش چسباند و چند پله بالاتر پرسید :
 — چطور ی نیک‌روز؟
 — ممنونم سرگرد.
 — لیستی رو که خواسته بودم، فرستادی؟
 — دارم آماده می‌کنم. چند دقیقه‌ی دیگه واتساپ می‌کنم براتون.
 — ممنونم.
 کسرا موبایل را در جیب گذاشت و وقت خروج از پزشکی‌قانونی از دور به

سلام کسی با حرکت سر و دست پاسخ داد.

ریموت زد و چند قدم جلوتر نشست پشت فرمان سورن. موبایلش را دوباره در آورد و فایل پی‌دی‌اف را که نیک‌روز برایش فرستاده بود، باز کرد. نگاهش باریک و با عجله از روی اسم مفقودین هفتاد و دو ساعت گذشته، رد می‌شد : «نرگس، سی‌وهشت ساله از رباط کریم.» «امیرحسین، بیست‌وهفت ساله از پیروزی تهران.» «رونیکا، دو ساله از شهرک غرب.» «جعفر، پنجاه‌ونه ساله از ری.»

نگاهش تا پایین لیست رفت و دوباره از ابتدا شروع به خواندن کرد. از بدشانسی‌اش بود که بین دو صفحه اسم گم‌شده، هیچ مشخصاتی از یک زن بیست‌وچهار، پنج ساله‌ی مفقودشده گزارش نشده بود.

گوشی را روی صندلی کناری انداخت و آهسته از پارک خارج شد. نگاهش به جلو بود؛ اما در ذهن بی‌سامانش دوباره شور افتاده بود. وارد خیابان شد و در دام ترافیک سنگین خیابان گیر افتاد. دستش را لب شیشه گذاشت و آینه را با حرکتی آهسته روی صورت خود تنظیم کرد. نگاهش از پیشانی و چشم‌ها و لب و دهان گذشت و جایی روی گونه‌ی راستش مکث کرد. دستش را روی پوست چروک گونه‌اش گذاشت و آهسته تا گوش و بعد تا گردنش کشید.

صدای بوق ماشین پشت سری او را به خود آورد. چند متری جلو رفت و این‌بار بی‌اینکه به آینه نگاه کند، باز هم پوست چروکیده‌ی گونه و گوش و گردنش را لمس کرد. لمس هرباره‌ی این قسمت از صورتش خاطره‌ی سوزش ترسناکش را عینی و عیان در جانش زنده می‌کرد.



شادی بازهم دیر رسید و این‌بار وقتی روی نوک پا به سوی کلاش می‌رفت، فتحی با عصبانیت صدا زد :

— خانوم فکور!

او چند گام مانده به کلاس، با درماندگی پلک زد و نفس بلندش را بیرون داد. روی پاشنه‌ی کالج‌های دوست‌داشتنی‌اش به عقب چرخید و فتحی،

ایستاده میان درگاه اتاقش، معنادار به ساعتش اشاره کرد.
شادی باز هم سفیهانه خندید و فتحی با تأسف سر تکان داد.
لب‌های شادی جمع شد. نگرانی برای پوپک رهایش نمی‌کرد. در اتاقش را
گشود و آمدی هم این‌بار آشکارا اخم کرد.
شادی به سوی میزش رفت و شبیه به پیچ‌پیچ گفت:
— ببخشید!

آمدی با قدم‌هایی تند و بدون حرف از کلاس خارج شد و شادی بی‌اراده به
نیم‌رخ او نگاه کرد. دماغ سربالای او را دوست داشت. ناخواسته انگشتش را
به نوک دماغش زد و در همان حال به سوی پسرها چرخید. آزمون داشتند.
رادین از آخر کلاس لب‌خندی شیطنت‌بار نثارش کرد و او اخم‌آلود خود را
جمع‌وجور کرد. در کلاس چشم چرخاند و با دیدن شایان که میخ ورقه‌اش بود،
لب‌هایش را تو کشید. آهسته راه افتاد و انتهای کلاس پشت به پنجره و آن
بیل‌بورد نمایشگاه نقاشی، کارت ویزیتی را که از وسایل پوپک پیدا کرده بود، از
جیبش بیرون آورد. دوباره به پشت و روی آن نگاه کرد و بعد وقتی از انتهای
کلاس به دانش‌آموزانش چشم می‌دوخت، فکر کرد پوپک کی به این آتلیه‌ی
عکاسی رسیده بود؟ جایی بود آن سوی شهر!
اخم‌آلود گفت:

— سپنتا کاتبی سرت روی ورقه‌ی خودت باشه.
شایان بی‌اراده کمی به عقب چرخید و شادی برادرش را هم از اخم تندش
بی‌نصیب نگذاشت.



سالن شلوغ بود. موسیقی ملایمی از اسپیکرهای گوشه و کنار سالن به گوش
می‌رسید و جلوه‌ی بی‌نظیر هنر شاگردان استاد کامران نگاه‌ها را به خود
می‌کشید.
آهو مقابل تابلویی ایستاد. تصویری بود از یک زن که قطره‌ای اشک با
بزرگ‌نمایی روی صورتش دیده می‌شد؛ اما از آن پررنگ‌تر، جای قلبی بود که

روی سینه‌اش خالی شده بود.

امین نفسی کشید و میان آن شلوغی، با لحنی تأسفار پرسید :

— به تو حرفی نزد؟

لبخند آهو گرم بود. جواب داد :

— پونه عادت داره حرفاشو با نقاشی بگه.

او با پوزخند به طعنه گفت :

— دبگه خیلی حرفاشو تابلو کرده!

آهو آهسته راه افتاد و کمی جلوتر مقابل تابلوی دل ایستاد و خیره به قلبی

که به نگاه بیننده تقدیم می شد، زمزمه کرد :

— خیلی سعی کردم بفهمم این نقاشی‌های بی‌دل رو برای کی می‌کشه، اما...

— توداریش به مادرش رفته!

امین این را گفت و از دور به فرنگیس نگاه کرد. او تازه رسیده و همین حالا

گونه‌ی پونه را می‌بوسید.

آهو رد نگاه همسرش را گرفت و لحظه‌ای بعد به سوی تابلوی دیگری رفت.

پونه هیجان‌زده گفت :

— چقدر دیر کردی مامان.

فرنگیس لبخند زد و جواب داد :

— ببخش عزیزم. ناچار شدم چند بار میکاپمو عوض کنم.

پونه با سرخوشی خندید. دست مادرش را گرفت و وقتی او را به سویی

می‌کشید، گفت :

— بیا. می‌خوام مامان خوشگلمو به استادم نشون بدم.

فرنگیس با آن کفش‌های پاشنه‌بلند به دنبال پونه کشیده شد و با خنده‌ای

جمع‌وجور گفت :

— آروم‌تر عزیزم. زشته این‌جوری.

پونه نشنید. از دور خیره مانده بود به کامران که در گوشه‌ای خلوت با رُزا

گرم حرف بود. لبخندش رفت و جای آن نفس بلندی کشید. فرنگیس پرسید :

— دوستته؟

— بله.

این را پونه گفت و بلندتر صدا زد :

— استاد!

رُزا زودتر به سوی آن‌ها چرخید و کامران بی‌میل چشم از نگاه عسلی رُزا گرفت. دیدن آن نگاه مشتاق مثل خاری بود که در قلب پونه می‌نشست. لبخندش حالا جان نداشت. به فرنگیس اشاره کرد و گفت :

— استاد، مادرم هستن.

و بعد روبه فرنگیس با لب‌هایی که دیگر قوسی از لبخند نداشتند، ادامه داد:

— استاد کامران آدینه.

نگاه فرنگیس به چشم‌های دخترش سنگین بود و می‌توانست تک‌تک ستاره‌هایی را که در نگاه پونه خاموش می‌شد، بشمرد. به کامران نگاه کرد. لبخندش مغرورانه بود. گفت :

— خوش‌وقتم.

کامران با تبسمی گرم‌تر جلو آمد و جواب داد :

— منم همین‌طور سرکار خانوم. خیلی خوش اومدید.

و روبه پونه ادامه داد :

— نقاشی‌های دخترتونو دیدین؟ کارش فوق‌العاده‌ست.

پونه بی‌رمق تبسمی کرد و بعد ناخواسته به رُزا نگاهی انداخت. دختر شهباز مثل همیشه شیک بود و زیبایی ظاهر و استایلش را آن چشم‌های عسلی تکمیل می‌کرد.

پونه نومیدانه از او چشم گرفت. رُزا همیشه یک گام از او جلوتر بود؛ چه آن وقتی که پشت نیمکت مدرسه برای نیم‌نمره بیشتر رقابت می‌کردند و چه حالا؛ حالا که نگاه کامران به او خیره می‌ماند و پونه با هر نگاه او به رُزا، چکه‌چکه غم به دلش می‌ریخت.

نمایشگاه خلوت شده بود و دل او شور می‌زد.

همراه فرنگیس قدم زنان از مقابل تابلوها می‌گذشتند و امین از دور با نگرانی نگاهشان می‌کرد. مقابل «دل» ایستادند و فرنگیس با حیرت گفت :

— والا... این خیلی قشنگه.

پونه به سردی لبخند زد و باز هم به هوای دیدن کامران میان کسانی که در سالن قدم می‌زدند، چشم چرخاند؛ اما با دیدن رُزا که باز هم گرم حرف با کامران بود، نومیدانه سر تکان داد.

فرنگیس بی‌خبر از حال پریشان او پرسید :

— اینو می‌دی به من؟ می‌خوام بزنم به دیوار اتاق خوابم.

و با خنده ادامه داد :

— جلوی چشم شاهرخ!

پونه با دستپاچگی لبخند زد و جواب داد :

— این تابلو... راستش...

با انگشت به جایی روی دیوار اشاره کرد و آرام‌تر ادامه داد :

— اون تابلو... اونو برای تو کشیدم مامان.

فرنگیس به جایی که او اشاره کرده بود، نگاهی انداخت و بعد نومیدانه روبه پونه پرسید :

— پس این برای کیه؟

لبخند سفیهانه‌ی پونه، او را به اشتباه انداخت و با اخمی تند گفت :

— فقط نگو می‌خوای بدیش به آهوا!

— نه.

— پس برای کیه؟

پونه پلک زد و بی‌اینکه توانی برای جواب دادن داشته باشد، دوباره به تابلو چشم دوخت. «دلش» را از مدت‌ها پیش به کامران بخشیده و او کور بود! امین از دور اشاره‌ای کرد و فرنگیس با اخم از پونه پرسید :

— کار نمایشگاه کی تمومه؟

پونه به ساعتش نگاهی کرد و جواب داد :



— آخراشه دیگه.

و نگاهش به تابلوهای فروخته شده‌ای که به بیرون از سالن منتقل می‌شدند، کشیده شد. دلشوره‌اش بیشتر شده بود.

فرنگیس پرسید :

— امشب شام با من می‌آیی رستوران؟

او نشنید. نگاهش دوخته شده بود به کامران که همراه رُزا به وسط سالن می‌آمد. چند هنرجو دورشان را گرفته بودند و آن میان چند میهمان هم جلوتر رفتند. وقت رفتن بود.

فرنگیس دوباره و با اخمی غلیظ گفت :

— نگران بابات نباش. خودم بهش می‌گم.

پونه آب دهانش را بلعید و به «دل» نگاه کرد. کارش عصیان بود؛ اما نمی‌توانست سکوت کند و در تنهایی و پشیمانی روحش را بچود.

دست‌هایش می‌لرزید. با این حال تابلو را از روی سه‌پایه برداشت و فرنگیس با حیرت پرسید :

— اینو کجا می‌بری؟

پونه جواب نداد. حالش خوب نبود. راه افتاد و امین چند قدم جلوتر پرسید:

— بریم؟

پونه نگاهش کرد؛ اما حرفی روی زبانش نیامد. چشم از او و آهو گرفت و به سوی کامران راه افتاد. آهو که تابلو را در دست او دید، بی‌اراده دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه امین به دنبال قدم‌های سست پونه باریک شد.

فرنگیس به دنبال دخترش رفت و چند لحظه بعد همه وسط سالن دور کامران ایستاده بودند.

دختری با شادمانی گفت :

— باورم نمی‌شه؛ دو تا از تابلوهامو خریدن.

کامران با لبخند جواب داد :

— برای اولین نمایشگاه عالیه.

رُزّا خندید و خجالت‌زده گفت :

— اما هیچ‌کدوم از کارهای من خریدار نداشت.

کامران به طرف او برگشت و وقتی عمیق نگاهش می‌کرد، بی‌مقدمه جواب داد :

— خودم همه‌ی کاراتو می‌خرم!

رُزّا خجالت کشید و پونه با درد پلک زد. آهو قدمی عقب‌تر با نگرانی صدا زد :

— پونه!

اما دیر شده بود! پونه مقابل کامران ایستاد. حرکتش آن‌قدر یک‌باره و عجیب بود که نگاه‌ها به او دوخته شد. پونه تابلوی «دل» را مقابل کامران گرفت و وقتی با غم به او خیره بود، گفت :

— من این تابلو رو برای شما کشیدم استاد.

آهو وحشت‌زده و دوباره صدا زد :

— پونه... دخرتم... باید بریم.

امین ناباورانه نگاهش کرد و فرنگیس گیج بود؛ اما پونه بی‌توجه به پشت سرش، در نگاه متعجب کامران لب زد :

— می‌خوام... می‌خوام...

کامران اخم کرده و رُزّا متحیر بود. قدمی جلوتر آمد و گفت :

— پونه‌جان!

پونه اما چشم از کامران نگرفت. نمی‌خواست به کسانی که به او زل زده بودند، فکر کند. هر لحظه ممکن بود قلبش در سینه بایستد؛ اما باید حرفش را تمام می‌کرد. با آخرین نایی که در جانش مانده بود، پرسید :

— «دل» من و قبول می‌کنید استاد؟!!

آهو با وحشت چشم‌هایش را بست و فرنگیس با ناباوری زیر لب نالید :

— دختره‌ی نادون!

کامران اما هنوز گیج بود. اخم داشت و با خیرگی به پونه چشم دوخته بود؛



اما عاقبت به خود آمد. نفس بلندش را بیرون داد و نگاهش دور چرخید. موقعیت بدی بود. همه نگاهشان می‌کردند و انگار بقیه بیشتر از پونه منتظر جواب او بودند.

دوباره به دخترک بی‌دل و احساساتی نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند.
گفت :

— نقاشی تو حرف ندارد.

چانه‌ی پونه لرزید. جوابش این نبود!
کامران نگاهی اجمالی به تابلو انداخت و این‌بار روبه بقیه‌ی هنرجویانش، محکم‌تر از قبل ادامه داد :

— من همیشه بهتون گفتم کارهای اولتونو نگه دارید... اینا بعدها می‌شن
یه یادگاری قشنگ از روزایی که آموزش می‌دیدید.

حالا آرام‌تر بود. دوباره به پونه چشم دوخت و با مهربانی نمایشی‌ای گفت :
— حیفه این تابلو. ببرش خونه و بزن به دیوار اتاق.

پونه چشم‌هایش را بست. سالن دور سرش می‌چرخید.
کامران حرفش را گفته بود. نگاه از او گرفت و وقتی سعی داشت آن لبخند
بی‌حالت را روی صورتش حفظ کند، زودتر از همه از آن حلقه بیرون آمد. به
سوی یکی از کارکنان رفت و با صدای بلندی گفت :
— زودتر جمعش کنید. وقت نمایشگاه تمومه.

رُزا میان آن شلوغی جلوتر آمد و با نگرانی صدا زد :
— پونه!

او چشم باز کرد. جمع پراکنده شده بود؛ اما قلب او هنوز محکم و بی‌امان
می‌کوبید. با اشکی که در چشمش می‌لرزید، به رُزا زد و بعد بی‌حرف به عقب
چرخید. آهو جلو رفت؛ اما پونه نایستاد و با قدم‌هایی ناموزون به سوی در سالن
دوید و فرنگیس با نگرانی به دنبالش کشیده شد.

امین با پیشانی به عرق‌نشسته، با نگاهی اخم‌آلود دنبالش می‌کرد. پونه
تابلوی معروفش را کنار دیوار رها کرد و فرنگیس لحظه‌ی آخر بازویش را گرفت.

رُزّا با ناراحتی به خروج آن دو از سالن چشم دوخته بود. لحظه‌ای بعد نفسی کشید و دستش را روی حلقش گذاشت. حالت تهوع بیچاره‌اش کرده بود!



شایان آن سوی میله‌ی حائل بین خواهران و برادران ایستاده بود و موبایلش را چک می‌کرد. شادی از نرده گرفت و از روی صندلی بلند شد. اتوبوس با آن صدای زوزه‌مانندش سرعتش را کم می‌کرد که در ایستگاه بایستد. شایان بالاخره چشم از موبایل گرفت و نگاهی به شادی انداخت، اما فکرش مانده بود پیش پیامی که سپنتا برایش فرستاده بود: «فردا ساعت شش، کریستال!»

شادی جلوتر از او پیاده شد و شایان با کلافگی به دنبال او کشیده شد. از ایستگاه گذشتند و شادی در همان حال که کیفش را باز می‌کرد، غر زد:

— امتحانات خوب نبود. مگه تست‌ها رو نزنده بودی؟

شایان نشنید و شادی قدمی جلوتر از او، نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت. اما بعد با تأسف سر تکان داد و کارتش را درآورد. با خستگی گفت:

— باید برم مغازه‌ی حمیدآقا. صبر کن.

شایان این‌بار با نگرانی نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما شادی مهلت نداد. قدم به سوپری حمیدآقا گذاشت و شایان پوست خشکیده‌ی لبش را زیر دندان گرفت.

حمیدآقا مشتری داشت. سوسیس‌ها و نوشابه را در نایلکس گذاشت و نگاه طلبکارانه‌ای به شادی انداخت. او گفت:

— سلام.

و قدمی عقب‌تر از مشتری ایستاد. جواب سلامش را نشنید. حمیدآقا با ماشین حساب در حال محاسبه‌ی پول خرید مشتری بود.

شادی از شیشه‌ی نگاهی به بیرون انداخت و شایان ناشیانه نگاهش را دزدید. مشتری رفت و شادی جلوی دخل ایستاد. گفت:

— حساب ما رو نگاه می‌کنید؟

حمیدآقا انگشت به زبانش زد و وقتی دفتر حساب‌های نسیه را ورق می‌زد،
با لحنی مدعی گفت :

— چه عجب!

شادی شرمگین زمزمه کرد :

— ببخشید دیر شد.

حمیدآقا انگشتش را زیر رقم بدهی آن‌ها گذاشت و شادی کارتش را به
طرف او گرفت. شایان با نگرانی و از زیر چشم در پیاده‌رو نگاهشان می‌کرد.
حمیدآقا پرسید :

— رمز؟

و شادی جواب داد :

— شونزده، بیست و چهار.

این را گفت و به قفسه‌های آبلیمو و حبوبات نگاهی انداخت. حمیدآقا
اخم‌آلود گفت :

— موجودی کافی نیست!

شادی متعجب به طرف او برگشت و حمیدآقا با اخمی غلیظ‌تر کارت را به
سوی او گرفت و بلندتر تکرار کرد :

— موجودی کارتتون کافی نیست.

شادی ناباورانه گفت :

— تازه حقوق گرفتم. پول شما رو ته کارتم نگه داشتم.

— فعلاً که پولی توش نیست.

شادی کارت را از او گرفت و آن را با نگرانی به دستگاه پوز کشید. رمز را
وارد کرد و لحظه‌ای بعد به موجودی ناچیز آن نگاه دوخت.

حمیدآقا غر زد: من و دست انداختی خانوم؟

کسی از پشت سر پرسید :

— روغن جامد دارید حمیدآقا؟

شادی با حیرت به حمیدآقا نگاه کرد و تنها توانست لب بزند :

— ببخشید.

حمیدآقا نگاه اخم آلودش را از او گرفت و روبه مشتری جواب داد :

— نه!

شادی با شانه‌هایی افتاده به سوی در رفت. مشتری جلوتر از او از مغازه خارج شد و حمیدآقا با صدایی بلند گفت :

— خانوم زودتر حسابتونو تسویه کنید دیگه... خطا نکردم که بهتون نسیه دادم.

شادی از کنار باکس‌های آب معدنی نگاهش کرد. حرفی روی زبانش نیامد. هم خجالت‌زده بود و هم گیج. طلب حمیدآقا را در کارتش نگه داشته و حالا جای خالی آن پول حیرانش کرده بود.

قدم در پیاده‌رو گذاشت و شایان بی‌اینکه نگاهش کند، با پا سنگ‌ریزه‌ای را شوت کرد.

شادی بند کوله‌اش را بالا کشید و بی‌اراده به آن سوی خیابان شش‌متری نگاه انداخت.

آقامرتضی ایستاده بود میان درگاه قصابی‌اش و به او خیره بود. توجه شادی را که دید، جسارت خرج کرد و به نشانه‌ی سلام کمی سرش را تکان داد. شادی اخم کرد. نگاه از او گرفت و این‌بار جلوتر از شایان راه افتاد؛ اما ذهن و فکرش مانده بود پیش پانصد هزار تومانی که انگار دود شده و از حسابش پر زده بود.

شایان سلانه‌سلانه به دنبالش می‌رفت. کوچه خلوت بود و نگاه او دوخته بود به کفش‌های خواهرش که صاف از کنار جوی وسط کوچه می‌گذشت.

سرش را بالا گرفت و به خانه‌های یک‌طبقه و دوطبقه و آپارتمان‌های باریک و بلند نگاه دوخت. از این محله با آپارتمان‌های دراز و بی‌پارکینگش و از پراید و پیکان و وانت‌های اسقاطی که به ردیف زیر سینه‌ی دیوار خانه‌ها پارک می‌شد، از این جوی متعفنی که از وسط کوچه می‌گذشت و از تیر برقی که چراغش آماج بازی تیر و کمان بچه‌های بی‌ادب کوچه می‌شد، متنفر بود.

از این محله می‌رفت؛ مادر و خواهرش را هم می‌برد و به پشت سرش نگاه



هم نمی کرد.

شادی وارد حیاط شده و در را باز گذاشته بود. شایان پشت سر او قدم به حیاط سیمانی خانه گذاشت و به دو پنجره‌ی آبی‌رنگ آن زل زد. بوی غذا می آمد، صدای تلویزیون هم به گوش می رسید، آب حوض هم تمیز بود؛ اما او آدم این پایین نبود. از این خانه و خاطرات سیاه آن متنفر بود.

جلو رفت و کیف از شانهاش سر خورد و روی موزائیک افتاد. کنار حوض ایستاد و به آبی زلال آن چشم دوخت. تنش داغ بود. خم شد و سرش را زیر آب برد و ماهی‌های مادرش، هراسان از چشم‌های باز او دور شدند.

شادی در را پشت سرش بست و ساره میان درگاه آشپزخانه ایستاد. با مهربانی گفت :

— سلام. خسته نباشی عزیزم.

او مقنعه را از سرش کشید و جواب داد :

— سلام.

ساره به آشپزخانه برگشت و پرسید :

— شایان کجاست؟

— تو حیاطه... مامان؟

— جان مامان!

شادی میان درگاه ایستاد و بوی لوبیاطلو زنده‌تر و تازه‌تر توی دماغش خورد.

به مادر که سالاد را در یخچال می گذاشت، نگاه دوخت و پرسید :

— تو از کارت من پول برداشتی؟

ساره در یخچال را بست و حیرت زده جواب داد :

— نه والله.

شادی چانه‌اش را بالا کشید و نومیدانه گفت :

— رفتم پول حمید آقا رو بدم؛ اما کارتم خالی بود.

— چیزی خریدی؟ شاید یادت نیست.

شادی بی حوصله به راهرو برگشت و وقتی دور می شد، جواب داد :

— من هرچی می خرم یادداشت می کنم. غیر از دو بسته نواربهداشتی و یه کرم ضدآفتاب، این ماه چیزی نخردم.

ساره از جلوی آشپزخانه نگاهش می کرد. متحیر بود. پرسید :

— بدهی حمید آقا صاف نشد؟

— نه!

این را شادی گفت و موبایل توی جیبش لرزید. در آستانه‌ی اتاق بود که موبایلش را در آورد و با چند کلیک وارد تلگرام شد. «مزاحم» بود! کوتاه نوشته بود: «خسته نباشی خانوم معلم!»

او با خشم زیر لب غرید: عوضی!

ساره چشم از در اتاقی که بسته می شد، گرفت و با دیدن سروکله‌ی خیس شایان غر زد :

— باز رفتی عین مرغابی پریدی توی آب؟

با عجله به سوی رفت و کمی بعد وقتی حوله را دور سر و گردن او می پیچید، ادامه داد :

— مریض می شی بچه. از درس و مشقت می افتی.

شایان حوله را به گوش و گردنش کشید و وقتی از کنار او می گذشت، زمزمه کرد :

— خوبم.

و نگاهش را دوخت به عکس پدرش که روی تاقچه‌ی هال به نگاهش لبخند می زد. چیزی از آن چشم‌های مهربان و لبخند گرم و آن سبیل پرپشت به یاد نمی آورد!

در سه لتِ اتاق را پشت سرش بست و به عادت همهی سال‌هایی که خود را شناخته بود، در خلوت اتاق نجوا کرد: «ازت متنفرم بابا!»



فرنگیس با دست آزادش در رستوران را باز کرد و با دست دیگرش پونه را به دنبال خود به داخل کشید. دخترک خوب نبود. گریه کرده بود، غم‌زده و ناباور

